

پروا ختن حکیمه خاتون بعروسی چشمه خانه خود را محل نفاق ساختن

بکن اینجمله دیگر رو بشکوف  
 ازین مضمون نذر نگین شد بیانم  
 سخن گردید از بس زنگستان  
 اگر فکرم کند زور آزمائی  
 چون زنگ رفته آمد چکمه  
 کنیزان طلب فرمود مسرور  
 بسر گرمی یکی می سود صندل  
 یکی عنبر کف مانند لاله  
 یکی میسود گل با سنبه الطیب  
 یکی گرم خور آماده کردین  
 چون برگ گل یکی با دست خوشترنگ  
 یکی را گشته از بس سر مه سود  
 بکاری بند دست هر کنیزی  
 دل هر یک گل از زنگ عروسی  
 بد بسوزی یکی کرد آب را گرم  
 یکی لبر زبانش طاس دست

که از زنگ عروسی میترسم حرف  
 بود همزنگ برگ گل ز بانم  
 قلم غالب که کرد و شاخ مرجان  
 بر نگینش شود کاغذ خانی  
 ز شادی شد سخن فرما حکیمه  
 بکاری سر یکی را ساخت ناموس  
 یکی میگرد مشک و زعفران حل  
 یکی چون گل گلانش در پیاله  
 یکی این جمله را میبدا و ترکیب  
 بچرخ خود و دوشش رو بر وزن  
 خانی تازه از بس سوده رنگ  
 کف گلگون بزنگ برگ حسن  
 ز شادی هر دلی مشغول چیزی  
 ز بانها ساز آهنگ عروسی  
 برای موی گل ساخته نرم  
 یکی از سنگ باقی شسته برد

در  
 این  
 جمله  
 از  
 کتب  
 قدسیه  
 است

کنیزان تالوازم ساز کردند  
 برفق آن پاک نیست دست  
 درون خلوتی چون دل ساندن  
 کشید از بر جو گل پیرایش را  
 کنیزی بعد از آن آورد چون  
 بزنگ شام خوان آنبوسی  
 جو گل ز حبس سنگت و کرد در بر  
 چو شد موسی تران نازنین خشک  
 اگر مشاطه مسدنگ برد از  
 چو آمد شانه پالین بر میان ماند  
 فردا آواز آنجا تابایش  
 چو دریم بافت مویش زفت از یاد  
 بگلگون موی خری پوشید تا سر  
 چو ز حبس خوردن سیم زدش بود  
 پیشش سر شد آخر کشیده  
 مسی تاریکی شب لیک خندان  
 بدست و پائی آورد نقش بر

بعضی غسل لبها با بز کردند  
 گرفت و بر دسر و لبش مجلس  
 چو حرف راست برگری نشاندن  
 چو شبم نشست تا با تنش را  
 بر آس آن همه در ابرستور  
 شفق برد از از رخت عروسی  
 لباس نرم و زگیلین و معطر  
 رز و عن گشت زنگ و بوشک  
 بوشش شانه کردن کرد آغاز  
 زکوة دستی او در میان ماند  
 بهر شبگیر بود آن متهایش  
 خیال بار کرد و زود سرداد  
 شفق گرفت گردون را سر سر  
 بارایش فنصولی ز پورش بود  
 بدام افتاد آمو می رمیده  
 که نهان کرد گو کیهانی و زبان  
 خانی یعنی طلسم عالم زنگ

ز آسایش جوفای خند عکیده  
 کزین آن بخدمت چست و بسوز  
 شاد از بس هر کی سر گرم این کار  
 ز خویشان نزم غلبتی منعقد کرد  
 یکی در دست طشت و آفتاب  
 یکی چون نخل بر سر خوان لغت  
 یکی استاده بر کف آن خوره  
 خودش هر چیز از دست کزین آن  
 عکیده در تو انفع بود و اطعام  
 زهی شام از شفق گلشن بلبلان  
 چه شامی مسرور چشم ستاره  
 بنام کام نماند صورت کام  
 ز زحس جلد را کردند پر نور  
 زمین جلد گلزار می زقانی  
 ز نخل ناز با شها و بالین  
 برو می بستیر رنگین نشانند  
 تعالی اللدزمی حسن و فروغی

میگرد اسباب و لیمه  
 شدند از بهر بختین آتش آروز  
 طعای بر لذت گشت تیار  
 کزین آن را بخدمت مستعد کرد  
 یکی بر سفره پا در بائی تا به  
 یکی استاده چون روی بخدمت  
 یکی را در صراحی آب شوره  
 گرفت و چید در پیش عزیزان  
 همین هنگامه گرمی داشت تمام  
 سواد دیده آسانور سامان  
 سیاهی طاهر از عمر دوباره  
 ز نور صبح خوشتر طلعت شام  
 بغاوسی در آمد شمع کای فور  
 چمن تخمی ز رویشک ز زبان  
 بدوشک بید چون گلها می بین  
 بوق نقشی از میگلین نشانند  
 حضورش شمع پیش حق دروغی

در این شعر از کلمات و عبارات بسیار است که در لغت معانی مذکور است و در این کتاب نیز درج شده است و در بعضی موارد نیز در این کتاب توضیح داده شده است.

طاهر از عمر دوباره

در آن خلوت مگر می پر سرورش  
ولی بر بسترا از احساس نرمی  
بصورت شمع کافوری نوروزان  
سپید آساولش بقیاب شوق  
سراپا گوش بر آواز با بود  
ز جذب شوق آن بیدار گوید  
حسن هم سوئی خلوت شدت با  
گوشش تا رسید آواز بایش  
بی آواز یا از دور در آمد  
قدم گذاشت تا بر بسترا و  
بقطبش کند تا سر و قد است  
نظر منخواست گیر ذوق دیدار  
دلش رخ ایان که گیر دور کنارش  
ز شرم و شوق در حسین کشاکش  
چینش زدنک از بس جیالیش  
دلش بر گرم مهر و دایمی شد  
ز روی رو شست چون برده بر

بهر دم ناز و ایمان از خورش  
سراپایش شوق آمد مگر می  
یعنی آتشی بود هست سوزان  
چو ز کس چشم او بخواب از شوق  
لب خندان طلسم مر حیا بود  
اثر شد بر تو افکن در دل شب  
ببرج سعد همچون ماه تابان  
طپش ز دراز دل او در جالیش  
ز نور او شب پیران سر آمد  
چو باش خوش نشین شد در بار  
بزنک سبزه بر مو بر بدن حواش  
نیشد شب چشمش برده بردار  
جایگشت سدر راه کارش  
گهی میگشت آن گاه آتش  
حسن گردید محو و جیالیش  
بجان آن رشک میامتری را  
فروغ نیم شب و طغنه بر جاست

چو ز کس کرد چشم از نظرش  
بهر آواز دل بر آوازش

چو ز نقش دست ختم در گردش کرد  
 دمان تنگ از بوسه بشکاف  
 گل زو حسیں دگر گلده گشتند  
 بنر حسیں وصل گل زنگ شرف شد  
 عرف از گرم خوشیهای الفت  
 ز وصلش غنچه امید بشکفت  
 باطن گریه آنی خورده ز حسیں  
 شدند از ساعد هم کرده بالین  
 پس از یکساعت آن خیرالابر  
 چو دید از بهر غسل آماده حساب  
 نماز شب بخند و گشت مشغول  
 چو یوسف صبح پیراهن در دیده  
 ای بیخ غسل یوسف پیراهن در دیده نهادند  
 بدون چون مهر ناکور و صفایفت  
 سخن حسیں چشم از خواب وا کرد  
 پرستاران صبا آسود و دیدند  
 ستاوند و او آداب کردند  
 حکیم چون گل پژمرده دیدش

مساس نرم چون سپهرش کرد  
 زیبا قوت لب او قوت جان یافت  
 چو جان و تن بهم وابسته گشتند  
 حجاب از هر دو جانب بطرف شد  
 نشست از روی زحسیں که کلفت  
 سخن بی برده توان پیش ازین  
 بظاهر شد گل پژمرده ز حسیں  
 بخواب راحت آخوردن بالین  
 برای غسل کردن گشت بیدار  
 بزنگ گل ز شبم گشت بیاب  
 بتعقیب که هر شب بود معمول  
 نمایان تا شد و باد می وزیده  
 ولی دل هر قدم رو بر قناریفت  
 بن قبرگان نگر چون سحر جا کرد  
 خدمت بی طلبی هم رسیدند  
 ز غسلش تازه و سیلاب کردند  
 مگر غنچه سان در بر کشیدش

چنین بود است هر شب نشاد خفتن  
 چون در شب شمع سان شد که محبت  
 حسن را حسن او مقبول گردید  
 نه تنها بود و شبها اختلاط  
 سرور و روز و شب تعبیر خواست  
 بنجر بس خورم و خر سندانجا  
 و گرز آن خانه چون یوسف بدر  
 پدر را چشم روشن شد و دیدار  
 سکیم برد او را هم شبانگاه  
 بقیم خانه خود تا حسن شد  
 من از بس محبت داشت باو  
 بزم بود در دو خرم و شاد

ز قید رنج و غم آزاد خفتن  
 رخس روشن شد و آمد به محبت  
 محبت رشته مفتول گردید  
 چون در شب روز گرم از باطنی  
 چون در شب دیده پازانان قلبی  
 اقامت کرد روزی خدا نجا  
 ز نو و عمه در پیش پدر رفت  
 ز عمر رفته جانش بهره بردار  
 لبان گو کبسه همسایه ماه  
 فراموشی ز دل ز حسی وطن شد  
 چه شب چه روز محبت داشت باو  
 پدر از دیدن ستان خانه آباو

سید کردین متوکل علیه اللغه امام علی نقی علیه السلام  
 باب سیم و ششستین حضرت امام حسن عسکری علیه السلام

دندان از دست چرخ پیر قدم  
 دلی که یک نفس چون گل بخند  
 ز بی غنچه را دل کشاید

که شادی را بغم کرد است توام  
 بزنگ غنچه در جانش به بند  
 هماندم فارت چیدن نماید

پاهل بکنند در جام شادی  
 کند بارنج و راحت را مبدل  
 کسی گزوشدار و کرد حاصل  
 چو فرهاد از بر کس نام شیرین  
 اگر شیرین دل از دل کام سازد  
 بر آسایش بیشتر دل همچو سنگ  
 نیارد خاطر می را نشاد و دیدن  
 در دنیا کس حرف خجک او نیست  
 حسن را حسن آن زیبا تر از حور  
 گسی دل را زلفش بند میکند  
 گه ابرویش ز رنگ زره سپید  
 گهی همچون نگارش در بر چشم  
 گهی بر عارضش میدرخت چلیمی  
 گهی زان لعل با موج تبسم  
 گهی بار یک کردی چون میانش  
 بدستش گاه هستی چون خاوند  
 چون انگشته گسی فرمان انگشت

که تلخی آورد ایام شادی  
 عمل را تلخ تر سازد در حنظل  
 کند از تلخ کامی ز سرفاقل  
 ندارد دیگرشش با کام شیرین  
 به تلخی تو ام باوام سازد  
 ز بهر جان شیرین چون ترنگ  
 نیارد خانه آما و دیدن  
 بدستی چاره نیز رنگ نیست  
 بحیرت بود چون آینه منظور  
 گهی از روی او خورشید میکند  
 مرنود در شفق از عازده مدید  
 گهی چون سره گویدی سر چشم  
 ز رنگش گاه می افروخت چشمی  
 گل سیراب می پدید از لکلم  
 نگه را از لپه سیرد هانش  
 گهی چون سنگ پاسودی بیاد  
 گسی از ناخنش با قوت درشت

مثنوی گدسته معانی  
 در این کتاب  
 مثنوی گدسته معانی  
 در این کتاب  
 مثنوی گدسته معانی  
 در این کتاب

چشمش قمری سرور وانش  
 نیازان عورتا میشد روانه  
 بیکین همچو نقشش تا شستی  
 ز بس آئینه سان شد محو الفت  
 پدر از الفت نشان شاد و بی دانت  
 پسر هم باز پرورد پدر بود  
 شستی بردل او گر غباری  
 اگر زنگ گل روشش شکستی  
 گره در ابروی او گرفتار بے  
 حسن را هر دم از صبح حضورش  
 تنها مرشد او بود آن شاه  
 جهانی جانب القبله روداشت  
 زان سلطان عصار و حد برد  
 بی انوار ساندن شد لقمه ش  
 در چون ز سر قاتل کارگر شد  
 سپردش گنج اسرار امامت  
 پس از نقولش آن گنجبیه اورا

چهره مرگان شانه موسی میانش  
 بهشتی مینمودش سخن خانه  
 بدل آئینه سالش نقش لستی  
 ز دو داز خاطر خود زنگ کلفت  
 ز قید فکر و غم آزاد می داشت  
 ز آب لطف او گلبرگ تر بود  
 شدی چشم پدر چون چشمه ساز  
 پدر از خون دل گلگون بستی  
 بحرف مرحمت در دم کنیاد  
 بزنگ مهر دل روشن ز نور  
 بهر کس مینمود از دین حق راه  
 زبان هر یک از دین گفتگوداشت  
 بخود انعی صفت پیچید و بد برد  
 بکر و عذر آخرد از هر ش  
 بلطف آئینه سان رود در پرت  
 نمودش والی کار امامت  
 بهر گرفت چون آئینه اورا





دو چشمش خسته سیلاب غم بود  
 حسن بنام و مخزون بود خندان  
 برویش چون گهر گر و پنهانی  
 نه چون برگ خزان بشکست  
 بجائے او مباحتم تا نشستی  
 اگر ساکن بروی خاک میشد  
 دلش چون قطره بسباب پیای  
 چو کردی بادگر میبای مهرش  
 چو سیل گریه بر روی برقرارش  
 در آن پیموشی و بے اختیارے  
 که اے غم خوار من اکنون قسم  
 من آن عکس که غم خوری بنوارم  
 چو در بیت الحزن می بردن شریف  
 نمودی از شکیبائی بیانی  
 حکیر رفت آخر خازن خویش  
 بغم هر چند آنجا بود مشغول  
 برادر زاده را جاکے برادر

صدف سان غرقه گرواب غم بود  
 که پیشش گل نیکو دید خندان  
 دل او اشکی از روی پستی  
 ز بس غم غمچه سان دل بودش  
 ز خون دل نمبندگ نبستی  
 ز آب دیده اشس نوناک میشد  
 میبرس از دیده چون اینچه جوی  
 نمودی شتر و تر از ماه مهرش  
 بدست دل نماندی اختیارش  
 نمودی عرض حال خود نزاری  
 ز دست دشمنان و خون نیم  
 من آن بیدل که دلاری نازم  
 طبعه از غم مسیبا و تخفیف  
 و میدی درین اوتازه جانے  
 اقامت کرد در ویرانه خویش  
 بهان وضع زیارت و اشرف  
 بدانستی و بودش همچو مادر

تذکره شکران  
 در بیان  
 شکران  
 در بیان  
 شکران  
 در بیان



حکیمه باد و نصف شعبان  
 نشیند از دوزخ آن لب مجرب  
 بیا پیش او در حبس مودب  
 پس از عرض سلام و مرحابیش  
 چکری دست گرفت و ابا کرد  
 گفتنا حسین سی خاتون پاکم  
 چرا زین خدمت معذور داری  
 حکیمه گفت از مفصل و کرامت  
 تو خاتون منی اسی نیک سیرت  
 بفرزند سی ترا باشد کرامت  
 ظهور او جهان پر نور سازد  
 چون این نشیند در حبس بگین شد  
 حسین نشیند تا این حرف ویرا  
 پنجم آمد رنگ سرمه تا شام  
 کنز خویشین را داد او آواز  
 حسن از آن خاتون تنیده  
 بفرمودش هم اینجا باش مشب

با حصار حسن آمد شتابان  
 بزانو کس او ب نشینت جائے  
 بر رخ رنگ نشینت خنده بر لب  
 کشیدن خواست از پانوره پاک  
 بسی بست بوی مدح و تمنا کرد  
 شرف باشد ز بایت نچو خاکم  
 مرا چون زمین سعادت دور دار  
 تو می شتابی نه نخر و مباحات  
 که در عالم نپاشد نظیرت  
 که باشد مستند آرائی امامت  
 ستم را عدل و دادش فرسازد  
 نگاهش مائل روی زمین شد  
 بگوشش و جزاک اللد خیرا  
 نگاه آسا برون میخواست نغم گام  
 که آرد رخت رفتن باشو ساز  
 نقصد رفتن او و ارسیده  
 باکن میل و نماندش شب

طلوع اشب کند ماه تاملی  
 ز عالم ظلم چون ظلمت بر پاک  
 بگفت ای سیدین مطلقش کسیت  
 بگفتا و گریه هم تاملی اوست  
 حکیم در زمان بر بست و بدیش  
 نکرد احساس آثار حسیل را  
 ازین فاضل که در آئینه تمثال  
 خدمت زود برگشت بیان کرد  
 بگین آساز فرخش با تبسم  
 و در چون صبح کاذب صدف گفتند  
 جمل خواهد شدن ظاهر ماندوم  
 درین امر ارچه بی تمناست  
 نشد او را خلاف عرف و عادت  
 که فرعون از برای جان موسی  
 شکمهای زنان را پاره میکرد  
 موسی مانند این فرزند ارشد  
 حکیم کرد در حس را هم آگاه

کز و گیر جهان نور و نظامی  
 نماید جیب بدعت چون کینا جاک  
 که در ز حس علامت جمل نیست  
 هم اشب این شرف از زانی او  
 بهشت و بشکم دست کشیدش  
 گمان کرد از خنن خانی محل را  
 نیار و میخ تغییرش در احوال  
 تلاشش از پیمان را عیان کرد  
 تشفی کرد او را از تکلم  
 عیان خواهد شدن امی نمیکد کرف  
 کند پس جلوه نوزند کرم  
 نظر ما در دوشه هستا در حیا  
 جمل ظاهر مگر وقت ولادت  
 که تانست و شد جو بان موسی  
 چهار جهان بر چهاره میکرد  
 بخوف از دست فرعونان مرتد  
 ازین صورت بعضی شد خیر خواه

ع  
 جیب  
 سینه  
 چنانچه

جوانی و ادکاسی خاتون بحالم  
 حکیمه بود و تقشیرش حالش  
 و بی حرفش در خواب یکسو  
 حکیمه آخر شب با وضو شد  
 باطنیان نماز شب ادا کرد  
 ز او را نیز بیداری بر رخ آب  
 چو آمد صبح نزدیک و میدان  
 حسن تاشک نیاید و دلش راه  
 که اینک میرسد وقت ولادت  
 ز بستر ناگهان بر جست چسب  
 حکیمه چون دگرگون دید حالش  
 گفت ایچه مولا یم لغیر مود  
 چو دیدش در کمال بقیاری  
 لغیر مودان امام نور از بدر  
 حکیمه کرد تا آثار خواندن  
 نه نماند موافق در کلاش  
 ز نشان او نبود دست در چه خافل

لغیری نیست مولا می من اعلم  
 نماز شب خوابش انچه پیش  
 نمیکرد اندر پهلوی از پهلوی  
 بروی پهلوی یا نه قبله رو شد  
 زبان را پس بر تحقیق بنا کرد  
 نماز شب نمود و رفت در خواب  
 حکیمه را ز دل سر زد و پیدان  
 با آواز بلندش کرد آگاه  
 نمایان میشد و صبح سعادت  
 هماندم زنگ بگریست چسب  
 گرفتار در بر و رسید حالش  
 ز روی کارم اکنون برده بشود  
 حکیمه خواند بروی اسم باری  
 بدم از عتبه بروی سوره القدر  
 رسیدش از چنین آواز خندان  
 تعجب کرد و افزون از سلاش  
 بر اسس یافت ره بالطیج و دل

حسن آواز و اوثر این عجیبیت  
 کہ او مار البعد خور و سائلے  
 و گریار اپنے امر امامت ہے  
 و رین گفتار جس چنان نور  
 و رآورد ندا و راور نقابے  
 حکیم زین عجیب و کر و نالان  
 حسن از حجره خود و صدایش  
 حکیم تار سید انجا و دیده  
 ز ہی نور می کہ از شب تیرگی برد  
 قرار می تا گرفت چشم مالید  
 و او انگشت شهادت کرد قائم  
 بزنگ برگ گل بس دست برداشت  
 اہی دست موعود م عطا کن  
 مراد و کار من ثابت قدم ساز  
 بین پر عدل کن روی زمین را  
 طبع را بیضی اندم خیل بر خیل  
 بچشمش ہر کہ مالیدی ہر و نال

چنین تر سیدت در امر رحمت  
 بحکمت مید پر شہین مقالے  
 و ہر ہر دم بزرگی و کرامت  
 چشمش از نظر گردید مستور  
 بزنگ صبح در بس آفتابے  
 بسوئے قبلہ صاحب کمالان  
 ز رہ برگرد می بانی بجایش  
 برویش دید نور از نور دیده  
 کو اکب را نظر از خیرگی برد  
 بسجدہ آسمانی بر زمین دید  
 شہادت جوان با و از ملائم  
 چشمش اندران تخم و عاکاشت  
 ز امر من امامت را بیا کن  
 زمین را باک از خار ستم ساز  
 مروج کن بین دین مبین را  
 بسوئے او نمودند از فلک میل  
 فلک پرواز میگردید در حال

ملائک بودا بدان جمله در کار  
 حکیمه در برش بر داشت از جا  
 حسن آواز و او شن سوی من آید  
 بنا بر امر پیشتر تا دمان برود  
 سپهر تالمعه بر دوسه پدر و پد  
 پدر بر روزه دست چپ نشانند  
 بدست راست مسح چشم و گوشش  
 کشید و همچنین بر بند بندش  
 بفرمود از سخن شکر شکن شود  
 بشس زین حرف زد موج تبسم  
 به یکتای خدا را یاد کرده  
 و دوسه بر امیر المومنین گفت  
 و گزتا خود امان یا شمرده  
 نبوده هیچ نامی بی سلامی  
 هجوم آورده بخشش یکا یک  
 حسن آن منظر امیر را عجب باز  
 که این طرز ندر البستان و بردار

ظهورش تا شود باشند انصار  
 سر ابا چون گهر یا کیزه و پاک  
 که چون آینه ام شتاق دیدار  
 غلبوت آن چراغ دو دمان برید  
 سلامی پیشکش کرد و بخندید  
 چو طایر از زبان نعمت خشانند  
 نمود بر دوازده دستش  
 و اگر بوسید لعل نو سنجدهش  
 بطق آرام بخش جانمن شود  
 و آمد با فصاحت در لکلم  
 ز جبه خود سخن ارشاد کرده  
 به حرف از فصاحت گوهری  
 بحر مست هر یک را نام برده  
 نگفته بعد از این دیگر کلامی  
 نه بان در صورت مرغان ملائک  
 از زبان مرغان یکی یاد آواز  
 به هدیه تربیت نیکو نگه دارد



بیار اینجا پس از هر از بعینی  
 گرفت آن مرغ و سوی آسمان  
 دیگر مرغان بد نباشند بریدند  
 حسن قتی که او را کرد پدر و  
 با آنکس من ترا بسیرم ای جان  
 ازین معنی بگرد گشت ز حسن  
 نغمه مودت کن جمع و ساکن  
 بفرزندت بجز شیر غذا نیست  
 حکیم گفت این طائر چه بوده  
 جوایش را و کاین روح الامین  
 کند از راه آگاه ما را  
 حسن را شد جانش بگذرد  
 گرفتش و بکنار و بسیر کرد  
 چو آمد و بدکان ختم اما مان  
 بر آمد از زبانش این مقال  
 حسن فرمود اولاد میان  
 بنفس کرد کار پاک همچون

که کرد و در خانه ام حسد بر منی  
 بیک فرغان چون تالامکان  
 سبک چون رنگ با هم بریدند  
 تو کل بر خدا کرد و نفس مود  
 که موسی را شد از آفت نگهبان  
 سر ابا دیده گشت ز حسن  
 که برگرد و بومایم ضامن  
 چو موسی شب غیر او را رو نیست  
 که فرزند تو از دستت رلوده  
 موکل بر سر ما معین است  
 پروا دسی نماید راه ما را  
 بزنگ صبح صادق دیده آورد  
 هماندم همه خود را طلب کرد  
 برهنایست پیش از حرامان  
 نماید پیغم طفل و وسایل  
 چو میاشد اما مان و وصی  
 شود نشوونمای نشان و گران

بود از عمرستان مایہی چوسالی  
 بدین مادیان خوانند قرآن  
 بیخ نشان ملائکہ چو خدام  
 با سنا و دگر از وی روایت  
 بفرمود این پس پیش مادر  
 برد ہم گوید از معجز سلامی  
 ہم اکنون باز پیش من مبارکش  
 چو باز آورد گفتش ز در سابع  
 حکیم رفت و آمد با دواوان  
 درون پردہ چون اورا ندیدہ  
 جو آنجا نیز روئے بی متالش  
 سرت گردم بگو مہدی کی جانت  
 بگفت اورا سپردم من بانگس  
 پور و زینتم آن خاتون در آمد  
 با حضرت سلامی گفت ز پشت  
 بگفت آن واقف و دانا ہی  
 بارشادش درون پردہ نشانی

مہ کامل از آنہا ہر ملامی  
 بطاعت ہم در آنجا رو بہ برد  
 زیارت کن دم صبح و شام  
 چنین باشد کہ آن نذر ہست  
 سیرش بر فروزد و دیدہ دیگر  
 نماید خاطرش خوش از کارانی  
 کہ خواہد جاے دیگر شد گنارش  
 بیا امر را میباشش تابع  
 برائے آن گل نورستہ شاوان  
 بسوی حجرہ بی طاقت و دیدہ  
 ندیدہ از حسن پرستیدش  
 چہ گویم بردل و جانم چہ جانت  
 کہ بسوی ما برداد و والیس  
 چشمش آن مکان روشن آمد  
 بدل جو بیان و ز دستفنا رب  
 کہ نور دیدہ ام را پیش من کار  
 ز مہدی مہد را شک حمل با



بهر یک شان شرف داد از شهر و نش  
 بهر کس تا نمود از شاد و فرمود  
 همین فرزند بعد از من نام است  
 زمین با ساز و از عدل و کرم پر  
 بهر یک از بنی با ششم روانه  
 طعامی بر بنی با ششم که کف سوم  
 شمار زمان بهمانا ده هزار است  
 و گرفتار بود چندان بزل عالمی  
 صبح روز هفتم گشت عید  
 نماز مردم آن در گاه عالی  
 تراشیدند تا مولود را سر  
 تصدق شد طلا به سنگ مویس  
 سه صد نیز به در آن و گشت سهل  
 حکیم بود بعد از آن هر چه سل روز  
 چنان آن نخل قدسی قامت از نخل  
 حسن فرمود ای خوش خلق و خوش  
 حکیم نقش حیرت گشت و ز شست

که عیبت بعد از آن در پیش بود  
 که من زمین دار فانی میر و فرود  
 بدولت قایم عالی مقام است  
 شود هر گاه از جور و ستم پر  
 نموده خوان نصرت خانه خانه  
 شد از روی روایت گشت معلوم  
 نمازها گوشت رطلانم سار است  
 که بهر کس بهره و رشاد طعامی  
 بهر کس داد از شاد و می نویدی  
 بزنگ چشم یک انگشت خالی  
 بر ایشان گشت عطر و مشک و عنبر  
 که کاتب هم تار ماه رویش  
 که کرد و عالی را فیض شامل  
 ز نور دیده او دیده افروز  
 که بعد از چند گاه شرف بدو گشت  
 بدجوبی نشین و ره سلوا و  
 طلسم خامشی است او و شکیست

کدام است این نهال نوجوانی  
 بفرمود این بود فرزند حرس  
 مرا آن راه و پیش است نوبت  
 پس از من این امام و جانشین است  
 بجان زمان بر وقتها و او باش

که در سپکوار و هم می نشانی  
 جهان روشن کند چون شمع مجلس  
 که بتواند که در مشعل خیرت  
 نهانا تمدنی با دسی همین است  
 سدا اگر نفس مبارکها و او باش

الحاج و ابرام نمودن در حرمین با توان شجاعت امام  
 حسن عسکری عاقد اسلام از بر اسعه و عمامه  
 وفات خود قبل از آنحضرت و بکام رسیدن

مخمس قاهر و بگوشایه جوش  
 در پیشه برگ و یار با دم آمد  
 چنان رفیقانم کرد دل زمین  
 ز حقیقت تا ببلد ز چاک سوزی  
 اگر بایده در وقت شرم زود  
 حسن روزی بلطف و مهربانی  
 مرا بایده بر دوی در میان  
 پس از پرواز و رحم تا قیامت  
 ولیکن جعفر کذاب و غدار

تو در دنیا با از ما تمهید پیش  
 بیب با سینه خون زیاد آمد  
 ز دور و در شمشاد حواله در گردن  
 از شدم به هم آید سر دوی  
 شکسته تیرا که جبین با رقم زد  
 بیاز به میوه و با آن یار جانی  
 چنین تقدیر غلاف جهان رفت  
 ز فرزندم بود امر امامت  
 و هدایت مرا صد گونه آزار



زبان چون مشغول دعا شد  
 ز رویش رنگ محبت نماند  
 تنش با توانی کرد بر زار  
 و گرشه حالت و گرد بندش  
 چون حسرت جان بیرون ز چشمش  
 خوش آن عاشق که نیردین جان  
 همانان سخت ترا شد ز مردون  
 حسن از غم و دشمنی هر چند گیداخت  
 بچشم تر ز مالش غسل دادند  
 دمی که ز پرده بیرون شد جازه  
 حسن چون شعله از جاز و دبر خاست  
 سراسر از بیگانه خالی  
 و گرد نگاه او شد دست بگش  
 با مرش گشت نقش لوح مرقد  
 اگر چه رفتن خود در نظر داشت  
 مزارش نور چشم او که دیدی  
 در آن خوش پذیر بقیاب از غم

اتر در چشم ز جبین رو نماند  
 هماندم نورش تا با توان رفت  
 طیبان گرد و بپوشش بچو بیمار  
 نشد جز عرصه اندک زنگش  
 دلالت کرد بر تار سحر آسمش  
 رود فارغ ز درد و داغ پیران  
 بدل داغ کسی چون لاله بیرون  
 خودش آن ماده کافور و کفن خشت  
 ز غم چون اشک بر خاک افتادند  
 درون خانه شبیون گشت تازه  
 بجای آن مشعل ز دل و دبر خاست  
 نازش کرد و گریبان با موالی  
 درون خانه چون زر کرد خاکش  
 بود این تربت آتم مجسد  
 مزارش از آب دیده سرداشت  
 چو طفل اشک بی طاقت و دیدی  
 بسان دل نهی آسود یک دم

پدربا بود در تپسار او بود  
 منن غالب هنوز از حرف غم من  
 چو بلبیل ناله و فریاد بردار  
 کمین از اشک چشمت خامه سان پاک

چو باد در و میدم دلدار او بود  
 بے زگر سر و دو گل هم ز گلشن  
 برین گلشن چو بنم چشم بردار  
 دگر خون منیرند خوشتر دل پاک

شهید کرون معتمد نرسه ابا م حسن عسکری علیه السلام

را و قایم مقام او شدن قایم

ولی کو کز فلک ارد فراسی  
 شود تا خشک ب دیده از صبر  
 بهر کس گر چه شد مرگه مقدر  
 بزنگانی بکن اسے خامه فریاد  
 دلی مهدی غم بی داری داشت  
 ولیکن تا بدرا و را در آن خوش  
 باین حالش فلک بدین نیاز داشت  
 بیاطن معتمد کین حسن داشت  
 در آن آشنا بکش کرد مسموم  
 چو قاتل بود سوز و دشن اثر کرد  
 تنش کا سپید ضعف خست انگیز

گذارد و ناع بر بالاسی دانسی  
 غم دیگر کند بارنده چون ابر  
 بود مرگ عزیزان مرگ دیگر  
 که حرف ماتم آمد و دیگر مباد  
 بزنگ چشمه چشم او تری داشت  
 گرفتنی منم بود آن غم فراموش  
 دشمنان کاسه بود از شکست  
 بظاہر خوششی از مکر و فن داشت  
 از آن جان جهانی ساخت غموم  
 رخس بیزنگ و احوالش دگر کرد  
 که بدرا سانشدش چو یاد لیریز



توان و تاب رفت و رشتمالش  
 سرگامی که ضعفش جان بلب کرد  
 شنید آن خادم در جیب چوین  
 بفرمودش بیار آبی نرود می  
 چو برد آن آب خادم پیش می  
 ادا کرد و قدح گرفت در دست  
 بدستش بود آن دم رخشه جزا  
 بخادم رو نمود و گفت بشتاب  
 بیار او را نرود می در حضورم  
 رعیت رفت در جای که بود است  
 اشا و تگن با نگشت شهادت  
 ز دور استاد و گفت اول سلا  
 شنید و زود از سجاده برخاست  
 درون حجره مال رشتایان  
 بان حالتش کم دیدند و گفتم  
 پدر را تا نظر بر رویش افتاد  
 چشم ترید و ارشاد فرمود

چو بید آمد بلرزش دست و پیش  
 عقید با عقیدت را طلب کرد  
 خدمت استاد و گفت لبیک  
 که در روی مصطکی جوشانده بود  
 نماز فرض اول دید او سلی  
 که آتش مدوی صورت نمی بست  
 که می خورد آن قدح را لب بندان  
 فلاخا کو دکم در سجده دیاب  
 که از دیدار خود نختد سرورم  
 چه می بیند که مشغول چه است  
 به یکتائی خدا را در عبادت  
 پس آنکه داد از مولی آبش  
 چو کرد می بز زمین افتاد و بر خاک  
 در آمد بارخ چون مهر تابان  
 با لغت همچو دل پهلوتسین شد  
 بزنگ ابر سیل گریه سرد او  
 بیاشا ماتم آب این قدح زود